

# آرزوی بیست ساله



پوریا طهماسبی

# آرزوی بیست ساله

پوریا طهماسبی

Ps1644891@gmail.com

فرهاد و زری در یک روستای کوچک زندگی میکردند و زندگی عاشقانه و پر از محبتی داشتند.

فرهاد کشاورز بود و از مال دنیا یک قطعه زمین و دو گاو داشت. تنها آرزوی آنها داشتن یک بچه بود، بعد از گذشت حدود بیست سال از زندگی مشترکشان هنوز بچه دار نشده بودند. فرهاد صبح زود به مزرعه میرفت و تا غروب به خانه باز نمیگشت و به علت مشغله زیاد آنقدری که زری بچه میخواست این موضوع برای او مسئله چندان مهمی نبود.

زری که خیلی بیشتر از فرهاد دلش هوای بچه داشت به هر دری میزد تا شاید بچه دار شوند. روزی فرهاد خسته و کوفته از مزرعه باز گشته بود و زیر درخت توت قدیمی که

در حیاط داشتند نشسته بود، زری با شوق و ذوق عصرانه ای برایش آورد و کنارش نشست فرهاد که از دیدن خوشحالی زری تعجب کرده بود علت را جویا شد زری گفت: به خبر خوب دارم؛ قرار است بچه دار شویم.

فرهاد که موضوع را خیلی جدی نمیدانست، چیزی نگفت و مشغول خوردن عصرانه شد.

زری گفت: مثل اینکه خیلی خوشحال نشدی و رویش را آنطرف کرد.

فرهاد برای آنکه زری ناراحت نشود ابراز خوشنودی کرد و پرسید از کجا میداند که قرار است بچه دار شوند.

زری گفت: امروز پیری به روستا آمده و از همه مردم خواست یک آرزوی خود را به او بگویند تا آرزویشان برآورده شود و او آرزوی بچه دار نشدنشان را به او گفته و پیر هم به او گفته به زودی به آرزویش میرسد.

فرهاد که نمیخواست زری را ناراحت کند گفت: ایشالا...

تقریباً یک سالی گذشت و زری واقعا باردار شده بود، آنها داشتند پس از بیست سال به آرزویشان دست می یافتند.

امید آن دو به زندگی بیشتر شده بود و زندگی را با نشاط خاصی پی گرفته بودند؛ مردم روستا هم از اینکه فرهاد و زری دارند به آرزویشان میرسیدند خوشحال بودند و در شادی آنها همراهشان بودند.

فرهاد و زری روز و شب در مورد بچه صحبت میکردند؛ اینکه اگر دختر بود اسمش را چه بگذارند و یا اگر پسر بود چه گلی به سرش بزنند.

بالاخره انتظار به پایان رسید و بچه متولد شد یک پسر با موهایی بور و چشمانی زاغ که اسمش را یونس گذاشتند.

یونس همه دنیای فرهاد و زری شده بود و روز به روز بزرگتر که میشد شیطنت های بیشتری هم از خود نشان میداد و مردم روستا از شیطنت های او در امان نبودند.

ولی والدینش خیلی نگران این شیطنت ها نبودند و آن را به پای بچگی میگذاشتند.

اما شیطنت های یونس کم کم شکل خطرناکی به خود گرفته بود و نگرانی فرهاد و زری هم بیشتر شده بود.

یونس هفت ساله بود که روزی نزد مادرش رفت و گفت غذای پدرش را امروز او به مزرعه ببرد، زری قبول کرد و غذا را به او سپرد و یونس راهی مزرعه شد.

فرهاد که با گاوها مشغول شخم زدن زمین بود با دیدن یونس خوشحال شد و

دست از کار کشید و به استقبال پسرش رفت . فرهاد به گوشه ای رفت تا استراحت کند. یونس از پدرش اجازه گرفت تا پیش گاوها برود.

بعد از خوردن غذا فرهاد زیر دختی دراز کشید تا چرتی بزند، اما وقتی بیدار شد

یونس را ندید. اطراف را گشت اما خبری از او نبود، با خود گفت حتما به خانه رفته است.

اما یونس به خانه باز نگشته بود و سر از روستایی دیگر درآورده بود ساعت از نیمه شب گذشته بود اما یونس بی خیال مشغول رفتن بود.

در تاریکی متوجه دو دزد شد که قصد دزدی از این روستا را داشتند به حرف های آن ها گوش کرد و تعقیبشان کرد.

درست لحظه ای که دزدها قصد بالارفتن از دیوار را داشتند یونس مانند جن جلوی رویشان ظاهر شد و با چشمانی زاغ به دزد ها خیره شده بود و موجب وحشت آنها، دزدها ترسیده بودند و قصد فرار داشتند. اما یونس مانع شد و گفت: من هم هستم.

دزدها که تعجب کرده بودند گفتند تو بچه ای و جلوی دست و پای ما را هم میگیری بهتر است به خانه ات بازگردی.

یونس قبول نکرد و اصرار کرد یا او را هم به دزدی میبرند یا با داد و فریاد اهالی ده را بیدار میکند تا دمار از روزگارشان درآورند.

دزدها تصور اینکه او فقط یک بچه است و بعد از کار او را قال میگذارند پذیرفتند که او هم همراهشان شود.

یکی از دزدها از دیوار بالا رفت و در حیاط را باز کرد و هرسه آهسته داخل شدند طوبله انتهای حیاط بود، اما مشکلی سرراهشان بود، یک سگ کنار طوبله دراز کشیده بود و دزدها نمیدانستند چه بکنند.

یونس آرام به سمت سگ رفت، یکی از دزدها به دیگری گفت: این بچه امشب سر ما را به باد میدهد. یونس به سگ نزدیک شد و با چشمان زاغ و پر جذب اش به

سگ خیره شد، سگ نگون بخت هم که جذبه نگاه یونس او را مات کرده بود پاهایش جمع کرد و با سرعت و بدون سرو صدا از حیات خارج شد.

دزدها به سمت طوبله رفتند و به یونس گفتند تو همینجا باش تا ما گوسفند ها را خارج کنیم. او هم جلو در طوبله ماند و دزد ها داخل رفتند کمی بعد دو گوسفند را خارج کردند که یونس قبول نکرد و گفت: من هم یک گوسفند میخواهم.

هرچه دزدها اصرار کردند دو تا کافیسیت و سهم او را هم میدند یونس قبول نکرد. آنها که چاره ای نمیدیدند به داخل طوبله رفتند که یک گوسفند هم برای او بیاورند؛ اما وقتی با زگشتند در طوبله بسته شده بود، یونس قفل در را انداخته و با دو گوسفند از آنجا رفته بود.

نزدیک صبح بود که یونس با گوسفندها به خانه بازگشت. مردم روستا که تمام شب را پی او گشته بود و خسته و کوفته در منزل فرهاد بودند، که با دیدن یونس و گوسفندها متعجب شده و صدای پچ پچشان همه جا را پر کرد.

زری و فرهاد هم گریه کنان به سمت یونس دویدند و او را بغل کردن اما او واکنش خاصی از خود نشان نداد و بی توجه به اتفاقات به داخل خانه رفت.

فرهاد که فهمید پسرش مرتکب چه خطایی شده است، با شرمندگی بسیار گوسفندها را پس داد و بابت خطای پسرش عذرخواهی کرد.

چند سالی از آن ماجرا گذشت اما یونس رفتارش عوض نشده بود و همه اهالی روستا از دست کارهای او به ستوه آمده بودند.

در یکی از سال ها شخصی از بستگان زری در گذشته بود و فرهاد و زری باید برای مراسم ختم به روستایی دیگر میرفتند و شب هم بازمیگشتند.

خانه و گاوها را به یونس سپردند و گفتند حواسش به همه چیز از جمله گاوها باشد و نگذارد گشنگی و تشنگی بکشند.

یونس گفت: بروید خیالتان راحت نمیگذارم آب از آب تکان بخورد.

فرهاد که اطمینانی به یونس نداشت در رفتن مردد بود، اما به اصرار زری راهی شد.

یونس در تمام طول روز به گاوها سر نزد و با دوستش جاسم که همچون خودش چموش و مردم آزار بود مشغول اذیت مردم روستا بودند.

شب شد و هردو به خانه بازگشتند، صدای گاوهای بیچاره از فرط گشنگی و تشنگی درآمده بود. اما یونس و جاسم مشغول تعریف خاطرات خود از آزار دیگران بودند و قهقهه سر میدادند.

جاسم پرسید این گاوها چرا اینقدر سرو صدا میکنند؟

یونس گفت: چون چیزی نخورده اند و به این جمله خودش کلی خندید!  
جاسم گفت: خوب برو ساکتشان کن.

یونس فکری به سرش زد و گفت: باشه ولی به کمک تو نیاز دارم.

جاسم که نمیدانست یونس میخواهد چه کاری بکند، پذیرفت و با او به طوبله رفت.



یونس گفت: تو همین جا باش.

چند لحظه بعد یونس با چاقویی بزرگ بازگشت.

جاسم ترسید و گفت: مگر میخواهی چه بلایی سر آنها بیاوری.

یونس با خونسردی تمام گفت: مگر خودت نگفتی ساکتشان کن.

جاسم که حسابی ترسیده بود و ظاهر یونس در تاریکی آن هم با چاقویی در دست

ترسناک تر از قبل هم شده بود، جرات مخالفت با او را نداشت و سکوت کرد.

ظهر روز بعد فرهاد و زری بازگشتند و فرهاد که بیشتر از هر چیزی نگران گاوها

بود، سراغشان را از یونس گرفت.

یونس گفت: مشغول خوردن هستند و مشکلی ندارند.

فرهاد به داخل طویله رفت و دید که سر هردو گاو از تنش جدا شده و بر روی

زمین قرار دارد.

فریادی از سر عصبانیت برداشت و به سمت یونس دوید.

یونس فرار کرد و تا چند روزی با خانه بازنگشت.

چند نفر از همسایه ها برای وساطت پیش فرهاد آمدند، تا یونس را ببخشد.

زری هم چند روزی هیچ نمیگفت و گریه و زاری میکرد که چرا بعد از این همه سال

که بچه دار شدند، همچین بچه ای نصیبشان شده که آسایش و آرامش را از

زندگی آن ها ربوده است.

فرهاد به خاطر زری یونس را بخشید و اجازه داد به خانه بازگردد، اما تا مدت ها با او حرف نمیزد. که چندان برای یونس مهم نبود و اساسا هیچ وقت احساس خاصی نسبت به پدر و مادرش بروز نمیداد.

رفتار یونس دیگر برای هیچکس قابل تحمل نبود و تنها مادرش بود که هنوز او را دوست داشت و با وجود همه آزار و اذیت هایش هیچگاه محبتش را از او دریغ نمیکرد و نمیخواست گزندی متوجه او بشود.

یونس به سن جوانی هم که رسید مراعات هیچکس را نمیکرد و دنبال درد سر بود.

مردم روستا دیگر جرات عبور از نزدیکی خانه فرهاد را هم نداشتند که مبادا یونس جلوی راهشان سد شود.

فرهاد از دست کارهای یونس جانش به لبش رسیده بود اما از پس او بر نمی آمد و نمیدانست چه کند و زری را سرزنش میکرد که این نانی بود که تو در کاسه من گذاشتی، آرزویی که تو کردی آروزی بچه نبود، بلای آسمانی بود...

زری هم شب و روز کارش شده بود غصه خوردن و اشک ریختن.

یک شب دزد به روستا آمد و تعداد زیادی از دام های روستاییان را دزدیدند؛ بعد از گذشت چند روز دزدها را گرفتند و اعتراف کردند که یونس نشانی این روستا را به آنها داده است و در این کار شریک آنها بوده است.

چند تن از اهالی روستا پیش فرهاد آمدند و قضیه را برایش تعریف کردند.

فرهاد عذرخواهی کرد و در همان لحظه آرزوی مرگ کرد و گفت: خیالتان راحت  
امشب آخرین شبی است که این بلای آسمانی مزاحم شما میشود، فردا هر طور  
که شده او را از اینجا دور میکنم.

بعد از آن ماجرا فرهاد که روی ماندن در روستا را نداشت و از اعمال یونس کارد به  
استخوانش رسیده بود با زری تصمیم گرفتند که برای همیشه از روستا از بروند.

اما نمیدانستند با یونس چه بکنند اگر با خودشان همراهش میکردند بلای جان خودشان  
میشد و اگر میگذاشتند در روستا بماند بلای جان مردم روستا میشد.

در نهایت تصمیم گرفتند او را با خود همراه کنند و در طول مسیر او را قال بگذارند.

زری پیش یونس رفت و گفت: آماده باشد که راهی سفر هستند.

یونس گفت: آماده ام.

روز بعد فرهاد قاطری تهیه کرد و مایحتاج سفر را بر دوش قاطر گذاشتند و به طرف  
مقصودی نا معلوم به راه افتادند.

فرهاد و زری جلوتر بودند و یونس با کمی فاصله پشت سرشان ره میرفت. فرهاد تمام

فکرش این بود که با یونس چه بکند. میدانست که حتی اگر او را قال بگذارند روزی

دوباره سراغشان می آید و بلاهای بدتری سرشان می آورد و یا اینکه آزارش متوجه  
دیگران میشود.

نزدیک ظهر بود که برای استراحت توقف کردند.

یونس کمی دور تر از آن ها مشغول سنگ اندازی به گنجشک ها بود.

فرهاد به زری گفت: چاره را تنها در یک چیز میبینم و آن هم این است که از شر یونس برای همیشه خلاص شویم.

زری که هنوز در دل یونس را دوست داشت، مخالفت کرد و گفت: نمیتواند چنین کاری بکند، یونس تنها فرزندشان است و هر قدر هم بد باشد، نمیتواند از او دل بکند.

فرهاد گفت: چاره ی دیگری نداریم، این شری است که دامان ما را گرفته و اگر هر چه زودتر او را از خود نرانیم اوضاع از این چیزی که هست بدتر میشود و مجالی برای جبران نمی ماند.

زری که بغض گلوبش را گرفته بود پرسید نقشه ات چیست؟

فرهاد گفت: چند ساعت دیگر که برویم به یک دره میرسیم، شب بالای همان دره توقف میکنیم، نزدیک صبح بیدارت میکنم و دو نفری چهار گوشه زیر انداز او را میگیریم و به داخل دره پرت میکنیم، تا از شر این شر همیشگی خلاص شویم.

زری بغضش ترکید و گریه امانش نمود، فرهاد هم بسیار غمگین بود و با نگاه به یونس احساس خشم و محبتی که به او داشت دلش را به درد می آورد.

به مسیرشان ادامه دادند و چند ساعت بعد به دره رسیدند، فرهاد گفت: شب را همین جا می مانیم.

شب تاریکی بود و آتشی هم روشن نکردند. نزدیک صبح فرهاد بیدار شد و آرام زری را بیدار کرد و گفت: وقتش رسیده است.

صدایی از زری شنیده نشد.

در دل تاریکی هر کدام دو طرف زیر انداز را گرفتند، فرهاد گفت: یک، دو، سه و او را به ته دره انداختند.

فرهاد گفت: کارش را تمام کردیم و در دل تاریکی شنید که "آره کارش تمام است."

فرهاد پاهایش سست شد و با هر دو دستش بر فرق سرش کوبید. چرا که صدایی که شنید صدای زری نبود بلکه صدای یونس بود.

فهمید کسی که به داخل دره انداخته شده بود زری بخت برگشته بود و نه یونس.

زری که مهر مادریش اجازه نمیداد چنین بلایی سر فرزندش بیاورد و از طرفی هم طی این سال ها خسته شده بود و اندوه بسیاری با خود داشت ، نقشه فرهاد را برای یونس گفته بود و جایش را با یونس عوض کرده بود.

یونس که از همان بچگی هم احساسی نسبت به پدر و مادرش نداشت، پذیرفته بود و در این مورد هم احساس ناراحتی نداشت و برای او یک اتفاق عادی محسوب میشد.

روز شد و فرهاد که بیشتر از یونس خودش را مقصر مرگ زری میدانست چیزی به یونس نگفت.

جنازه زری را در همان اطراف بر روی یک تپه به خاک سپردند و فرهاد تا پاسی از شب بر سر مزار زری گریه و زاری میکرد.

فرهاد که دیگر هوش و حواس خود را هم از دست داده بود در دل صحرا به راه رفتن مشغول شد و یونس هم مانند سایه به دنبالش میرفت. بعد از چند روز که هر دو توانشان را از دست داده بود، به یک مزرعه رسیدند و یونس شروع به تعریف مصیبت هایی که بر خودش و پدر پیرش گذشته برای صاحب مزرعه کرد. صاحب مزرعه دلش به حال آن دو سوخت و پذیرایشان شد.

صاحب مزرعه رحیم نام داشت و با دخترش رعنا زندگی میکرد. رحیم آنان را با خود به خانه برد و از رعنا خواست غذایی برایشان مهیا سازد.

یونس از همان بدو ورود به خانه رحیم یک دل نه صد دل عاشق رعنا شده بود.

بعد از چند روز فرهاد کمی حالش بهتر شد و از ترس اینکه یونس بلایی سر این خانواده هم نیاورد به یونس گفت: باید از اینجا برویم.

اما یونس امتناع کرد و گفت: عاشق رعنا شده است و قصد ازدواج با او را دارد.

فرهاد عصبانی شد و گفت: شرم کن، یادت رفته است همین چند روز پیش چه بر سر مادر بیچاره آوردی...

یونس جواب داد: نقشه خودت بود و فقط به جای من مادرم را فرستادی ته دره.

فرهاد دیگر داشت از کوره در میرفت و میخواست به سمت یونس حمله ور شود که رحیم در زد و وارد اتاق شد، سلامی کرد و گفت: چیزی که کم و کسر ندارید...

یونس قبل از اینکه پدرش جوابی بدهد و یا جمله رحیم تمام شود شروع میکرد به تشکر و ...

رحیم گفت: یک درخواست از شما دارم و آن هم اینکه چاه آب مزرعه خشک شده و قصد حفر یک چاه جدید دارم، چند متری از آن را پیش رفته ام اما پیرم و دست تنها، میخوامم اگر منت بگذارید چند روز دیگری مهمان ما باشید و آقا یونس چند روزی به من کمک کند.

یونس فرصت را مغتنم شمرد و گفت: باشه میمانیم، من هم کمکتان میکنم.

فرهاد احساس کرد بی ادبی است، اگر درخواست او را رد کند و قبول کرد چند روز دیگر بمانند.

رحیم و یونس با هم به مزرعه میرفتند و فرهاد هم قبول نمیکرد در خانه بماند و با آنها میرفت. البته بیشتر میترسید یونس بلایی سر رحیم بیاورد.

بعد از چند روز چاه تقریباً عمیق شده بود و چیز زیادی نمانده بود که به آب برسند.

یک روز صبح زود که هرسه سر چاه بودند فرهاد اصرار کرد که او داخل چاه برود و به کندن ادامه دهد.

رحیم ابتدا نپذیرفت اما وقتی اصرار فرهاد را دید، قبول کرد و گفت: پس من میروم بساط صبحانه را از خانه بیاورم و به یونس گفت مراقب پدرت باش.

فرهاد طناب را به کمرش بست و رو به یونس گفت: فکر این دختر و پیر مرد بیچاره را از سرت بیرون کن نمیگذارم آنها را هم بدبخت کنی.

یونس که میدانست پدرش مانع وصال او با معشوقش خواهد بود حسابی از دست پدر دلخور شده بود.

فرهاد پایش را در دهانه چاه گذاشت و به یونس گفت: محکم بگیر، اما بعد از آنکه وارد چاه شد یونس طناب را رها کرد و فرهاد در قعر چاه افتاد.

بعد از چند دقیقه که صدایی از فرهاد نیامد و یونس مطمئن شده که این مانع را از سر راه برداشته است، به سمت خانه معشوق دوید و برسر میزد که ای وای پدرم از دست رفت.

اینگونه بود که یونس نه تنها به آرزوی بیست ساله فرهاد و زری پایان داد بلکه به زندگی آنان نیز پایان بخشید.